

چهره زن در شعر احمد شاملو

پانزده سال از پرواز ابدی احمد شاملو، شاعر و نویسنده پراوازه ایران می گذرد؛ شاعری که در شعرش جهانی سرشار از عشق و مهربانی و زیبایی آفرید؛ جهانی که در آن، انسان، آزادی و حرمت انسانی دارد و در برابر سیاهی و تباهی می ایستد.

نه عادلانه نه زیبا بود

جهان

پیش از آنکه ما به صحنه بر آییم.

به عدل دست نایافته اندیشیدیم

و زیبایی

در وجود آمد.

روز جمعه دوم مردادماه مزار او در امامزاده طاهر شهر کرج شاهد حضور علاقه مندان شعرش بود که در زیر سایه سنگین حضور نیروهای امنیتی لباس شخصی، یادش را گرمی داشتند.

در این شماره، مقاله ای می خوانید از آقای مجید نفیسی شاعر و نویسنده فرهیخته که نگاهی دارد به چهره زن در شعر احمد شاملو.

برای بررسی چهره زن در شعر احمد شاملو لازم است ابتدا نظری به پیشینیان او بیندازیم. در ادبیات کهن ما، زن حضوری غایب دارد و شاید بهترین راه برای دیدن چهره او پرده برداشتن از مفهوم صوفیانه عشق باشد. مولوی عشق را به دو پاره مانعه الجمع روحانی و جسمانی تقسیم می کند. مرد صوفی باید از لذت های جسمانی دست شسته تحت ولایت مرد مَرشد خانه دل را از عشق به خدا آکنده سازد. زن در آثار او همه جا مترادف با عشق جسمانی و نفس حیوانی شمرده شده و مرد عاشق باید وسوسه عشق او را در خود بکشد: عشق آن زنده گزین کو باقی است.

جای نوازش شدن، بوسیده شدن، گزیده شده‌ام! اکنون در اواخر شعر از زبان این زن مه‌آلود چنین به جمع‌بندی از عشق شکست‌خورده خود می‌نشیند:

و هر کس آنچه را که دوست می‌دارد در بند می‌گذارد و هر زن مروارید غلطان خود را به زندان صندوق محبوس می‌دارد

در شعر «غزل آخرین انزوا» (۱۳۳۱) بار دیگر به نومیذی فوق بر می‌خوریم:

عشقی به روشنی انجامیده را بر سر بازاری فریاد نکرده، منادی نام انسان و تمامی دنیا چگونه بوده‌ام؟

در شعر «غزل بزرگ» (۱۳۳۰) رکسانا به «زن مهتابی» تبدیل می‌شود و شاعر پس از اینکه او را پاره‌دوم روح خود می‌خواند نومیدانه می‌گوید:

و آن طرف در افق مهتابی ستاره‌باران رو در رو، زن مهتابی من ...

و شب پر آفتاب چشمش در شعله‌های بنفش درد طلوع می‌کند: «مرا به پیش خودت ببر!

سردار بزرگ رویاهای سپید من! مرا به پیش خودت ببر»

در شعر «غزل آخرین انزوا» رابطه شاعر با معشوقه خیالیش به رابطه کودکی نیازمند محبت مادری ستمگر مانده می‌شود:

و چیزی دیگر، چیزی دیگر، چیزی عظیم‌تر از تمام ستاره‌ها، تمام خدایان: قلب زنی که مرا کودک دست‌نواز دامن خود کند! چرا که من دیر گاهیست جزین هیبت تنهایی که به دندان سرد بیگانگی‌ها جویده شده است نبوده‌ام. جز منی که از وحشت تنهایی خود فریاد کشیده است نبوده‌ام...

نام دیگر رکسانا، زن فرضی، «گل‌کو» است که در برخی از شعرهای هوای تازه به او اشاره شده. شاعر خود در توضیح کلمه گل‌کو می‌نویسد: «گل‌کو نامی است برای دختران

بر گستره همین مفهوم نوین از عشق است که به شعرهای عاشقانه احمد شاملو می‌رسیم. من با الهام از یادداشتی که شاعر خود بر چاپ پنجم هوای تازه در سال ۱۳۵۵ نوشته، شعرهای عاشقانه او را به دو دوره رکسانا و آیدا تقسیم می‌کنم.

رکسانا یا روشنک نام دختر نجیب‌زاده‌ای سغدی است که اسکندر مقدونی او را به زنی خود در آورد. شاملو علاوه بر اینکه در سال ۱۳۳۹ شعر بلندی به همین نام سروده، در برخی از شعرهای دیگر هوای تازه نیز از رکسانا به نام یا بی‌نام یاد می‌کند. او خود می‌نویسد: «رکسانا، با مفهوم روشن و روشنایی که در پس آن نهان بود نام زنی فرضی شد که عشقش نور و رهایی و امید است؛ زنی که می‌بایست دوازده سالی بگذرد تا در آیدا در آینه شکل بگیرد و واقعیت پیدا کند. چهره‌ای که در آن هنگام هدفی مه‌آلود است، گریزان و دیربهدست یا یکسره سیمرغ و کیمیا. و همین تصویر مایوس و سرخورده است که شعری به همین نام را می‌سازد - یأس از دست یافتن به این چنین هم‌نفسی.» (صفحه ۳۴۸)

در شعر رکسانا، صحبت از مردی است که در کنار دریا در کلبه‌ای چوبین زندگی می‌کند و مردم او را دیوانه می‌خوانند. مرد خواستار پیوستن به رکسانا روح دریاست ولی رکسانا عشق او را پس می‌زند:

بگذار هیچ کس نداند، هیچ کس نداند تا روزی که سرانجام، آفتابی که باید به چمن‌ها و جنگل‌ها بتابد، آب این دریای مانع را بخشکاند و مرا چون قایقی فرسوده به شن بنشاند و بدین گونه، روح مرا به رکسانا - روح دریا و عشق و زندگی - باز رساند.

عاشق شکست‌خورده که در ابتدای شعر چنین به تلخی از گذشته یاد کرده:

بگذار کسی نداند که چگونه من به

برعکس در غزلیات حافظ عشق به معشوقه زمینی تبلیغ می‌شود و عشق صوفیانه فقط چون فلفل و نمکی به کار می‌رود. با این وجود عشق زمینی حافظ نیز جنبه‌ای غیرجسمانی دارد. مرد عاشق فقط نظریات است و به جز از غیغب به بالای معشوق به چیزی نظر ندارد؛ و زن معشوق نه فقط از جسم بلکه از هرگونه هویت فردی نیز محروم است. تازه این زن خیالی چهره‌ای ستمگر و دستی خونریز دارد و افراسیاب‌وار کمر به قتل عاشق سیاهش خویشتن می‌بندد:

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود شرمی از مظلوم خون سیاه‌وشش باد در واقعیت مرد ستمگر است و زن ستمکش ولی در خیال نقش‌ها عوض می‌شوند تا این گفته روانشناسان ثابت شود که دیگر آزاری آن روی سکه خود آزاری است.

با ظهور ادبیات نو، زن رخی می‌نماید و پرده تا حدی از عشق روحانی مولوی و معشوقه خیالی حافظ برداشته می‌شود. نیما در منظومه «افسانه» به تصویرپردازی عشقی مالیکولیایی اما زمینی می‌نشیند؛ عشقی که هویتی مشخص دارد و متعلق به فرد و محیط طبیعی و اجتماعی معینی است.

چوپان زاده‌ای غمزده، در دره‌های دیلمان نشسته و همچنان که از درخت امرود و مرغ کاکلی و گرگی که دزدیده از پس سنگی نظر می‌کند یاد می‌نماید، با «افسانه» یعنی تجسم دوگانه دل عاشق پیشه و دلدار خود، در گفتگوست. نیما از زبان او می‌گوید:

حافظا این چه کید و دروغی ست کز زبان می و جام و ساقی ست نالی ار تا ابد باورم نیست که بر آن عشق بازی که باقی ست من بر آن عاشقم که رونده است





شاعر را می‌بینیم که کماکان در جستجوی پاره دوم روح و زن همزاد خود می‌گردد: من اما در زنان چیزی نمی‌یابم گر آن همزاد را روزی نیابم ناگهان خاموش (کیفر ۱۳۳۴) این جستجو عاقبت در «آیدا در آینه» به نتیجه می‌رسد:

من و تو دو پارهٔ یک واقعیتیم (سرود پنجم)
«آیدا در آینه» را باید نقطهٔ اوج شعر شاملو به حساب آورد. دیگر در آن از مشق‌های نیمایی و نثرهای رمانتیک، اثری نیست و شاعر سبک و زبان خاص خود را به وجود آورده است. نحوهٔ بیان این شعرها ساده است و از زبان فاخری که به سیاق متون قدیمی در آثار بعدی شاملو غلبه دارد چندان اثری نیست. شاعر شور عشق تازه را سرچشمهٔ جدید آفرینش هنری خود می‌بیند:

نه در خیال که رویاروی می‌بینم
سالیانی بارور را که آغاز خواهم کرد.
خاطره‌ام که آبیستن عشقی سرشار است،
کیف مادر شدن رادر خمیازه‌های انتظاری طولانی
مکرر می‌کند.

...
تو و اشتیاق پر صداقت تو
من و خانه‌مان
میزی و چراغی . آری
در مرگ آورترین لحظه انتظار
زندگی را در رویاهای خویش دنبال می‌گیرم؛
در رویاها
و در امیدهایم!

(و همچنین نگاه کنید به شعر «سرود آن کس که از کوچه به خانه باز می‌گردد»، «و حسرتی» از کتاب مرثیه‌های خاک که در آن عشق آیدا را به مثابه زایشی در چهل سالگی برای خود می‌داند.)

عشق به آیدا در شرایطی رخ می‌دهد که شاعر از آدم‌ها و بویناکی دنیاهاشان خسته شده و طالب پناهگاهی در عزلت است:

وجود دارد و شاعر از زنان می‌خواهد که پشت جبههٔ مردان باشند و به آوردن و پروردن شیران نر قناعت کنند:

شما که به وجود آورده‌اید سالیان را
قرون را
و مردانی زاده‌اید که نوشته‌اند بر چوبهٔ دارها
یادگارها

و تاریخ بزرگ آینده را با امید
در بطن کوچک خود پرورده‌اید.

...
و به ما آموخته‌اید تحمل و قدرت رادر شکنجه‌ها
و در تعصب‌ها چنین زنانی حتی زیبایی خود را
وامدار ذوق مردان هستند:

شما که زیباییید تا مردان
زیبایی را بستابند
و هر مرد که به راهی می‌شتابد
جادویی نوشخندی از شماست
و هر مرد در آزادی خویش
به زنجیر زرین عشقی ست پای‌بست

اگرچه زنان روح زندگی خوانده می‌شوند
ولی نقش آفرینان واقعی مردان هستند:

شما که روح زندگی هستید
و زندگی بی شما اجاقی ست خاموش؛
شما که نغمه آغوش روحتان
در گوش جان مرد فرحزاست

شما که در سفر پرهراس زندگی، مردان را
در آغوش خویش آرامش بخشیده‌اید
و شما را پرستیده است هر مرد خودپرست،
عشقتان را به ما دهید
شما که عشقتان زندگی است!

و خشمندان را به دشمنان ما
شما که خشمندان مرگ است!

در شعر معروف «پریا» (۱۳۳۲) نیز زنان قصه یعنی پریان را می‌بینیم که در جنگ میان مردان اسیر با دیوان جادوگر جز خیالپردازی و ناپایداری و بالاخره گریه و زاری کاری ندارند.
در مجموعه شعر «باغ آینه» که پس از «هوای تازه» و قبل از «آیدا در آینه» چاپ شده

که تنها یک بار در یکی از روستاهای گرگان (حدود علی‌آباد) شنیده‌ام. می‌توان پذیرفت که گل کو باشد... همچون دختر کو که شیرازیان می‌گویند، تحت تلفظی که برای من جالب بود و در یکی دو شعر از آن بهره جسته‌ام گل کوست. و از آن نام زنی در نظر است که می‌تواند معشوقی یا همسر دلخواهی باشد. در آن اوان فکر می‌کردم که شاید جزء «کو» در آخر اسم بدون اینکه الزاماً معنی لغوی معمولی خود را بدهد می‌تواند به طور ذهنی حضور نداشتن، در دسترس نبودن صاحب نام را القا کند. »

(صفحه ۳۴۵)
رکسانا و گل کو هر دو زن فرضی هستند با این تفاوت که اولی در محیط مالیخولیایی ترسیم می‌شود، حال آنکه دومی در صحنهٔ مبارزهٔ اجتماعی عرض‌اندام کرده به صورت «حامی» مرد انقلابی در می‌آید.
در شعر «مه» (۱۳۳۲) می‌خوانیم:

در شولای مه پنهان،
ه خانه می‌رسم.
گل کو نمی‌داند.
مرا ناگاه
در درگاه می‌بیند.
به چشمش قطره اشکی
بر لبش لبخند،
خواهد گفت:

«بیابان را سراسر مه گرفته است...
با خود فکر می‌کردم که مه، گر همچنان تا صبح می‌پایید
مردان جسور از خفیه‌گاه خود
به دیدار عزیزان باز می‌گشتند.»

مردان جسور به مبارزهٔ انقلابی روی می‌آورند و چون آبایی معلم ترکمن صحرا شهید می‌شوند و وظیفهٔ دخترانی چون گل کو به انتظار نشستن و صیقل دادن سلاح انتقام آبایی‌ها شمرده می‌شود. (از شعر «زخم قلب آبایی»)

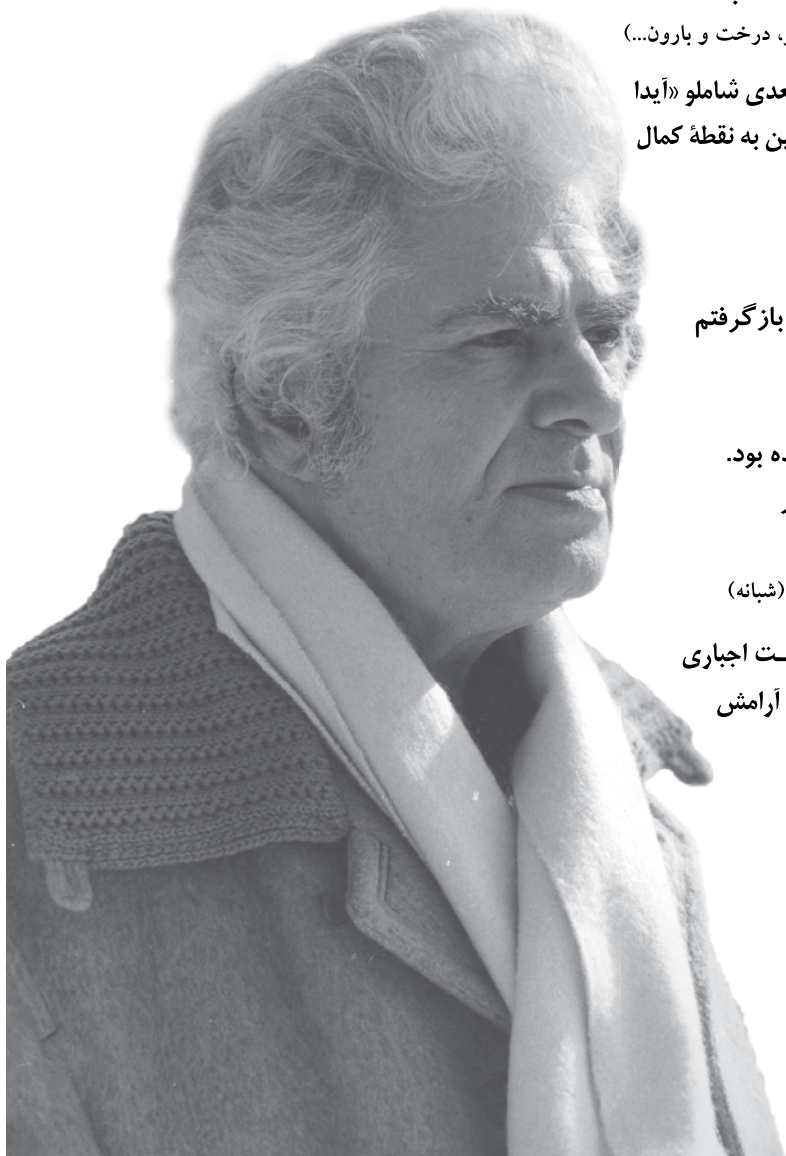
در شعر دیگری به نام «برای شما که عشقتان زندگی ست» (۱۳۳۰) ما با مبارزه‌ای آشنا می‌شویم که بین مردان و دشمنان آنها



چرا که به عصری چنین بزرگ
سفر را
در سفره نان نیز،
هم بدان دشواری به پیش می‌باید برد
که در قلمرو نام . (شبانه)

شاملو از آن پس از انزوا بیرون می‌آید
و دفترهای جدید شعرش چون «دشنه در
دیس»، «ابراهیم در آتش»، «کاشفان فروتن
شوکران» و «ترانه‌های کوچک غربت» توجه
او را به مسایل اجتماعی و بخصوص مبارزه
مسلحانه چریکی شهری در سال‌های پنجاه
نشان می‌دهد.

بقیه در صفحه ۶۵



این چنین آرام
به خواب می‌روم؟ (سرود آشنایی)

حتی شب که در شعرهای گذشته
(و همچنین آینده) مفهومی کنایی داشت و
نشانه اختناق بود اکنون واقعیت طبیعی خود را
باز می‌یابد:

تو بزرگی . مته شب .
اگه مهتاب باشه یا نه
تو بزرگی
مته شب
خود مهتابی تو اصلاً خود مهتابی تو
تازه وقتی بره مهتاب و
هنوز
شب تنها، باید
راه دوری رو بره تا دم دروازه‌ی روز،
مته شب گود و بزرگی ، مته شب،
(من و تو، درخت و بارون...)

شیدایی به آیدا در کتاب بعدی شاملو «آیدا
درخت و خنجر و خاطره» چنین به نقطه کمال
خود می‌رسد:

نخست
دیرزمانی در او نگرستم
چندان که چون نظر از وی باز گرفتم
در پیرامون من
همه چیزی
به هیئت او در آمده بود.
آن گاه دانستم که مرا دیگر
از او
گریز نیست. (شبانه)

ولی سرانجام با بازگشت اجباری
شاعر از ده به شهر به مرحله آرامش
خود باز می‌گردد:

و دریغا بامداد
که چنین به حسرت
دره سبز را وانهاد
و به شهر باز آمد؛

مرا دیگر انگیزه سفر نیست
مرا دیگر هوای سفری به سر نیست
قطاری که نیمه‌شبان نعره کشان از ده مامی گذرد
آسمان مرا کوچک نمی‌کند
و جاده‌ای که از گرده‌ی پل می‌گذرد
آرزوی مرا با خود به افق‌های دیگر نمی‌برد.
آدم‌ها و بویناکی دنیاهاشان یکسر
دوزخی‌ست در کتابی که من آن را
لغت به لغت از بر کرده‌ام
تا راز بلند انزوا را دریابم. (جاده آنسوی پل)

این عشق برای او به مثابه بازگشت از شهر
به ده و از اجتماع به طبیعت است:

و آغوش
اندک جایی برای زیستن
اندک جایی برای مردن،
و گریز از شهر که با هزار انگشت، به وقاحت
پاکی آسمان را مته می‌کند. (آیدا در آینه)

و هم چنین:

عشق ما دهکده‌ای است که هرگز به خواب نمی‌رود
نه به شبان و
نه به روز.
و جنبش و شور و حیات
یک دم در آن فرو نمی‌نشیند. (سرود پنجم)

رکسانا زن مه‌آلود اکنون در آیدا بدن می‌یابد
و چهره‌های واقعی به خود می‌گیرد:

بوسه‌های تو
گنجشکگان پر گوی باغند
و پستان هایت کندوی کوهستان‌هاست
(سرود برای سپاس و پرستش)

کیستی که من اینگونه به اعتماد
نام خود را
با تو می‌گویم،
کلید خانه‌ام را
در دستت می‌گذارم،
نان شادی‌هایم را
با تو قسمت می‌کنم،
به کنارت می‌نشینم و بر زانوی تو